

ارواح شاه نعمت

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بیابان کو پستہ را اکتد . پس از مردن کجا باشند در آنجا در این روی زمین یا در سماینه کجا باشند در افلاک یا خاک و یا این بگرد آن جایی دیگر که بعد از حرکت من آنجا حیاتم در این عالم کسی باشد خبر دار شود احوال آنجا شان فراموش خاموش است یا کشف تمام است راکن گفتگوی عام گسراه ولیکن برتشتا به هم سفین</p>	<p>الای انکه هستی ساکت راه سا و کو که روح مپدہ پیشیا به پس از مردن کوتا در کجا شد کوتا روح پاکست و روح ناپاک همه کجایی باشند ای پرورد دلم میخواست تا این سرتبه انم قران عالم که باشند ای تکوکلار و یا آنجا همه پیشد مدبوش کجا احوال آنجا پیشان است کنون کجایی کوشش ای خامی در کجا در دنیا ای سخن خوانست کشتی</p>
--	--

بیاید این حقیقت گردن افشا
 عزیز از روح پاکان راد و حال است
 یکی احوال روح پاکت دانا
 ولی انسان کامل ای برادر
 کنون انسان کامل کسیت دانی
 عزیز آنکس است انسان کامل
 بود دانا در پند و در همه حال
 ز حال اولیا آگاه باشد
 بر آن چیزی که در افلاک و در خاک
 ز نیکت و بد و درخ و دراحت ای بار
 جنب بدیج وحشی در پسابان
 جنب بدیج بزگی و گیسایه
 جنب بدیج در غش در یا
 که اینست حال خاصان ای برادر
 ز نشت کاه و مایه تا با فلاکت
 بود انسان جان آن مرد عاشق
 یکی احوال روح پاکت این است

تو بسیار نه از بر اغنی
 در عیادوم زدن اینجاد بال است
 شود در قلب انسان باز پیدا
 نباشد تا نکرد انفصال و بیکره
 نیدانی از آن اندر کمانه
 که باشد با خدای خویش و اهل
 شود او صاحب اسرار ابدال
 همیشه ناظر است باشد
 شود پدید از تشریفات افلاک
 بر ایشان هست روشن یاد میدار
 جنب بدیج و در کوه پاران
 جنب بدیج موری غشدر چایه
 باذن اوست جلد آشکارا
 در این معنی تو هرگز شکست مباد
 بیند آنچه باشد جلد را پاکت
 و گرنه نیست او حیوان ناطق
 مباد و شکست که بی شکست اینست

دویم این بود حسین تو ای یار
 که روح پاکت علوی از تن خلکت
 و گریه میرو آن روح فضل
 کنون آن کس بر نور آسمانت
 ز اول اندر اخیب بود قادر
 و گریه باز این نور مستور
 وجود جمله اشیا پیش آن نور
 وجود آب و گل در نزد آن یار
 چنانکه کوزه گراست و کار است
 بر نوعیکه خواهد مرد است
 پوشد کوزه بگل آتش کار
 کنون آن نور افلاکت ای برادر
 کنون او قادر است بر جمله اشیا
 چرا و نقاشش این نقش جهانست
 وجود جمله اشش را کوزه گیر
 که روح پاک علویست بار دیگر
 ز بیروان او باید نهایت

که خواهیم کرد پیش ایندم افکار
 بر آید میرو دیگر با فلاکت
 بر آن در تاکه و اصل بود اول
 که او نقاشش نقش اینجهان است
 از اینجا آمد اینجا گشت ظاهر
 شود و اصل بر آن دریای جوی
 بزوشش نقاشی مرد مشهور
 پوشت گل بود در نزد مختار
 بدان گل کوزه گراست و کار است
 کند بر پشت آن فی الحال بنیاد
 فرستد بعد از آتش سوی باز
 مثال کوزه گردان تکست بگر
 نمانجیب بر او هست آشکارا
 بر اشیا اختیار او روانست
 که او میسازد آنها را است پذیر
 شود و اصل بر آن دریای جوی
 شود بار و کز صاحب دل آید

ز اسم و رسم خود آزاد کرد و
 چه قطره فروغ شد در بحر امرا
 شود از نوع دیگر باز سلطان
 شکست آوردن در اینجا کار عام نیست
 چو او کور و کور و گنک است نادان
 چنان چند ارد آن ملعون ابتر
 نمیدانند که مردان مکاشفت
 در عین عام سرگردان گمراه
 اگر عامی ز خاص آگاه بودی
 چو آگاهی ندارد او ز خاصان
 عزیز احوال خاص الخاص است
 نداند او که در محسوس عالم
 حد و اندام تا اهل بیدار نیستند
 بگنجد حال ایشان در عبارت
 رفوانند در جهان بر کس که باشد
 اگر خواهی شوی که ز ایشان
 ز اصحاب همین آگاه شو نیز

بدریای حقیقت باز کرد و
 نماید از وجود قطره و آبار
 کند در جمله اشیا حکم شرک
 از آن کور و حقیقت پانام است
 ندارد اعتقادی بهم به مردان
 که مردان بسچو او کورند و هم که
 همه و نادانند و عارف
 ندارد آگاهی از خاص در گاه
 گنجی بر که خسبین گمراه بودی
 از آن گمراه و مردود است نادان
 از آن پس حال آن خاصان در گاه
 بر آنکس را که هست و شکل آدم
 که هست او در حقیقت کمتر از
 باید اندر این معنی بصیرت
 و در بسیارند و آن کیت قوم هستند
 برو است بقول بر خوان قرآن
 ز اصحاب ایشان آن قوم ناچیز

عزیز حال روح پاکت این است
 ولیکن روح ناپاکت بد اختر
 گرفتار است اندر جسم فانی
 پس از تبدیل تن دیگر حیات است
 عزیزا هر که او در صورت خاک
 نگشت او واقف اسرار اله
 پس از مردن چنین کس را یقین آن
 بیارندش بعد انواع پروان
 بهرجائی که باشد آن بد فعال
 کنون این حال عام ناقص است
 با احوال خاصان و انفس کن
 که خاصان صاحب سرا آهنگند
 ز ماضی و مستقبل سرا سپر
 بهراختیری که پیدا و نهان است
 گو این معنی ندانستی تو ای یار
 اگر این مرتوا که نگشتی
 نشاید ترحم با جش گفتن

مشو مگر کت نور یقین است
 عذاب سخت دارد ای برادر
 ندارد یاد حال این حبانی
 فراموشی است او را در کمال است
 نشد داننده اسرار افلاک
 ندید او رؤیت ویدار آتشاه
 گفتش حبس اندر بند و زندان
 گهی مرد و دبا شد گاه طعون
 برد او جنبه از حال و احوال
 چو او مشغول جل و نکت و نام است
 ز حال او بیا خود را جنبه کن
 شبان و زمان ندیم بزم شایسته
 ز حال این زمان از خیر و آرزو
 برود آنچه خواهد ان عیان است
 که نتوان با تو گفتن هیچ اسرار
 یقین میدان که دشمنان دشمنی
 بیاید از حسد ان کو بهر گفتن

تو اندر حسنه و کافره باز بینی
 تو کافرا کزیدی و کتب
 ترا این کاغذ و علم عزیز است
 برو کردی کین ای ناکس عور
 خدا را از دل مردان طلب کن
 تو هرگز خدایت بر روی نکرده
 بر تا کن کاغذ و جزو کتب ما
 به است از جمله دشمن درین راه
 تو تا کی مانده مشغول کاغذ
 تو تا کی با کبی خور سنده باشی
 ترا این کهنه و دین ای مرد آگاه
 ترا این بستی و این آرزو
 ترا این مال و کلت و نکت ناموس
 خدا بان تو انداز اینها سراپا
 خدا گفت در قرآن دو صد جا
 بر آنکس از خدا اندر محال است
 بر آنکس از خدا مضروب باشد

رسولی مع انده را نخواهد
 گویری نوز حق ای دیوانه
 ترا این طاعت و عمل و تقیر است
 که چو موسی باید در دست طور
 ز دفتر صحبت حاصل جامه و نان
 چگونه می کنی دعوی مردی
 طلب کن صحبت مردان دانا
 حدیث عاشقان و قلب آگاه
 تو تا کی کوی از بر نکت دسر بد
 ای بر کهنه و دین تا چند باشی
 از آن پس حبت و دوزخ درین
 ترا این نکت و باقی هوا
 همین ار و چنین عنایت و محبوس
 که کشم با تو ای جان برادر
 که کتر از خراست حیوان و پاد
 عزیزا شخص نادان در خداست
 یقین میدان که او مضروب باشد

مقام مرداران کسفل آمد
 کسی که اندر اسفل باشد ای یار
 کنون جسم نبات و جسم حیوان
 یقین میدان که جای روح ناپاک
 تو تا در بند اینها مستلاستی
 اگر خواهی شوی دانای الهی
 تعلق مر ترا خود سینه دارد
 تعلق که نبودی در ره حق
 تعلق که نبودی در راه عام
 تعلق در راه که روند مردان
 تعلق عام را که است در بند
 تعلق چیست این وابستگی
 اگر زینسا تو بزم یکسر بیدی
 و کز نیکو کنی و ناپاکت ماندی
 گرفتار آمدی در چشم فانی
 یقین میدان که در جسم مگذر
 محتاجی در نشانات است حیوان

از آن اندر حقیقت احوال آمد
 بود تا و ای این کس دوزخ و نارا
 خدا داند که هست در بند دوزخ
 بود پیوسته اندر آب و در خاک
 یقین میدان که اندر صید بلاستی
 برو ترک تعلق کن در این راه
 تعلق مر ترا در بند دارد
 همه اشیا شدند بی آب و تعلق
 کجا حای شدی و اینست دام
 از آن بردند ایشان گو ز میدان
 باندک چیزی او گشته است خورند
 که تن را هست اندر وار دنیا
 بیداری و بیداری آنچه دیدی
 اسیر و بتلای خاکت ماندی
 عذیب در بلای آسمانی
 بداندت بسی پال ای برادر
 کندش جس آنگاه یقین دان

در اطوار است حیوان نباتات
 بصد شکل و لباس خوب و نا خوب
 برندش در نباتاتش کند سبب
 اگر فرمان رسد از ریت جبار
 میارندش و کرد در شکل حیوان
 و در حیوانست آنجا گردانی
 یکی حیوان صامت که حیوانش است
 دوم حیوان آدم رویه کویا
 عزیز جسم حیوان و نباتات
 کنون حیوان که گفته است نادان
 کالافعام آمده در شان جا بل
 بر آن وحی که آن پاکت باشد
 کنون حیوان آدم رویه ای یار
 بفرمان چند ای وحی و قاتم
 پس از مردن مقام روح پاکت
 عزیز حال روح پاکت فضل
 که بعد از حرکت تن او در او حال

رود آنجا و آید او بگراست
 میارندش درین زندان مغدوب
 همانند در آنجا مدت حسد
 شود از او از آن زندان دیگر بار
 کندش باز بند آنجا یقین دان
 یکی بد اکی دیگر نسیانی
 نثار دظن کونی جز و حوس است
 که حیوان دو پا کوسید او را
 عذاب بند و زندانست مهیات
 نیز حق چه حیوان چه انسان
 از آنکه کمتر است از دیو غافل
 همیشه بتلای خاک باشد
 ز حیوان است کمتر او دو صد با
 همانند درین شکل ما ایم
 پس استانی بر او کفتمت پاک
 همان کردیم با تو اندر اول
 همیشه در مقامات وصال است

در کتابخانه میرکمالی

همه رقم کتاب از

کلاسیکی و قدیمه

خرید و فروش

میشود

